

شخصیت استاد صبا

مرک هم می‌تواند از آن زندگی بشود. اگر بیندیشیم که زندگی از قرن‌ها پیش راهی را پیموده و خواهد پیمود که نتیجهٔ مرگ‌هاست، مرگ را دیگر شاید مرگ نخوانیم.

همه چیز را می‌توان به حساب زندگی گذاشت، حتی مرگ را. چه آن مرگ تدریجی، آن سوگواری روزانه که **نمرود** نام دارد - و حاصل نبرد بخاطر زیستن است - و چه خود مرگ، یا پایان تنفس یک انسان. در هر لحظه که می‌گذرد، زندگی به گسترش خود می‌افزاید. و روز بروز راه‌های زندگی، تاریکی مرگ را پس می‌زند.

هر مرگی می‌تواند در مازندگی بیانگیزد؛ چه یک مرگ غیرعادی و چه یک مرگ عادی. به‌عافرت می‌دهد که دربارهٔ انسانی داوری کنیم؛ برتری‌هایی که داشت و یا نداشت، آنچه او را رنج می‌داد، آنچه ما را رنج می‌داد، برداو با تقدیری که بر او یا بر ما فرماتروا بود، آنجا که استاد می‌کرد، آنجا که تنزد، آنجا که تلاش کرد، آنجا که از یاد آمد، آنجا که درگذشت. زیرا، می‌دانیم که در گذشته است و دیگر نمی‌تواند پاسخ ما را بدهد، و همهٔ پاسخ‌ها را ما با اندیشه‌ها و پندارهایمان باید در زندگی او و آنچه از خود بجا گذاشته است، و نیز در زندگی و آفرینش‌های خودمان بیابیم. مرگ پایان یک زندگی و آغاز زندگی‌های دیگر است.



آنچه همیشه در خاطر من خواهد ماند، لبخند اوست. درین لبخند زندگی اثر و موسیقی‌اش و دید پهن‌آورش در هم آمیخته بود. این لبخند را از یک سنت عمیق مردم ما به ارث برده بود.

دراو بسیاری از بهترین خصائل ملت خودمان را می‌دیدم. روزی دوستی برایم داستان جالبی نقل کرد: از قرار دو موسیقیدان سوئیس مشتاق دیدار استاد بودند. آنها را نزد او می‌برد. هنگامی که از خانه‌اش بیرون می‌آیند، این دوسوئیس، با این‌که آمادگی برای پسندیدن موسیقی ایرانی نداشتند، به دوستم می‌گویند: «هنرمند اصیلی است. هنراو ما را گرفت...» وجود او آدم را می‌گرفت، شخصیت او را میشد باورد داشت. و همین، بسیار مهم است.

نمی‌دانم چرا می‌اندیشیدم که لابد خیام و حافظ نیز چنین لبخندی می‌بایست داشته باشند!

می‌شد گفت یک دید از **بالا** داشت. بی‌اعتنا به نشیب و فراز مقام‌ها و زورها و

سیاست‌ها بود. اما بی‌اعتنائی او هرگز از آدمیان دورش نمی‌کرد. میدانست که انسانی است در میان انسانها. می‌دانست که باید کار کرد و زندگی را باید گسترش داد. زندگی و آدمیان زنده و میهن زنده‌اش را دوست می‌داشت. میدانست در میان آنهاست، از آن آنهاست، همان خالکوب و هوا را دیده است، همان غم‌ها را بردل دارد، و تقدیر او بسته به تقدیر آنهاست دیگرست. یادداشت‌هایی از او درین باره هست که این وابستگی و همبستگی را آشکار می‌کند: اگر کشورش را دوست داشت، میدانست چرا دوستش دارد. به تمدن‌ها و فرهنگ‌های دیگر بی‌اعتنا نبود. از آنهاست بود که هر پدیده‌ی بی‌صرفاً بخاطر این که به‌ظاهر ایرانی است به حساب تمدن ایران بگذارد و دوستش بدارد. می‌دانست که هر امری در ایران رخ بدهد قهراً ستودنی نیست.

بی‌اعتنائی‌ها او را از کار کردن باز نمی‌داشت. بی‌درپی کار می‌کرد، و باز یادداشت‌های او گواه این ادعاست. زحمت میکشید، پایبند هنر خود بود و آنرا گرامی می‌داشت. به کار و آفرینش خود ارزش می‌گذاشت. برای همین، صداقت کم‌نظیری داشت. با اینکه غرور بجایی در او بود، خیلی آماده‌تازگی بود. زندگی و پدیده‌های زنده‌آنها را نه با حرف بلکه با عکس‌العملی که نشان می‌داد دوست می‌داشت. میدانست که هیچ‌گاه در هیچ کاری پایانی نیست. و هر کس چنین وانمود کند خود را کول زده است و با قصد عوام‌فریبی دارد. میان نامه‌ها و یادداشت‌هایش، نت‌های گوناگونی میتوان یافت که پشت قوطی کبریت، پشت یک کاغذ زرد بیهوده، پشت یک نامه رسمی و ریاضتی روزنامه و مجله نوشته است. حتی یک تصنیف یافتیم که بنظر از تصنیف‌های اخیرست و مربوط به قمر مصنوعی است و جنبه شوخی دارد. لابد آواز آنرا در کوچه شنیده بوده... برای او که مردی مسن و مشهور بود بسیار قابل ستایش است که استعداد خود را با تازه‌های زنده روز آبیاری کند و همواره در پی آموختن باشد.

شاید بخاطر همین جوانی قلب‌او بود که هنرش هرگز او را **نانسان** نمی‌گرداند. یکی دیگر از سنن با ارزش کشور ما اینست که هنرمند باید، پیش از هر چیز، انسانی دوست-داشتنی و **باور گردنی** باشد، انسانی نمونه باشد. تا آنجا که ما نام شاعران خود را در کنار پیامبران قرار می‌دهیم. او مردی مهربان و بزرگوار بود. این مهربانی‌اش او را در دام ساده‌دلی نمی‌انداخت، و شاگردانش همه بر آنند که مهربانی‌اش احترام و ستایش را برمی‌انگیزد، نه پرروئی را. برای او، و این را بارها از دهان او شنیده‌ام، مقام و جاه و قدرت، همه‌اینها، حرف‌های پوچ و تو خالی بود و او در سراسر زندگی‌اش به هیچ‌کدام از این سراب‌ها دل نیست و اعتنا نکرد. و علی‌رغم سنت ناصحیح کشور ما که بوسیله عده‌ی تقویت شده بود و آهنگسازی و خنیاگری را «مطربی» میدانیم و بالبخند و تمسخر تلقی میکنیم، او همواره میکوشید به همه بفهماند که این رشته اگر از رشته‌های دیگر فعالیت بشری بالاتر نباشد، بی‌شک پائین‌ترین نیست. و همین امر که او، پسر که مال السلطنه، با همه امکاناتی که داشت، ساز را برگزیده بود، بخودی خود درین باره دلیل قانع-کننده‌ایست.

سرایای او عطرش فهم و مهر و زندگی بود. به هیچ پدیده‌ی 'کوچکترین پدیده' های زندگی، بی‌علاقه نبود. برداشش خود تکیه میکرد و به همه درس‌ها تسلط طبیعی و فرزانه‌گی میداد. افرادی چند گواه اینند که برای انسان بودن و هنرمند بودن، عنوان و مقام، حقه بازی و مدح گوئی، دویه همزنی و به نرسخ روز زیستن، ضروری نیست. او آهنگساز بود، در زمانی که دیگران دنیای چیزهای، با اصطلاح روز، ضروری هستند. او دنبال چیزهایی بود که از مد افتاده است: میخواند، مطالعه و تحقیق می‌کرد. همه اینها چقدر از پول در آوردن سهل و ساده به دور است! پس لابد مرد 'موقع شناسی' نبود!

برای کشور ما وجود او، نه وجود آن کسان که خود می‌پندارند بسیار مفیدند و ضروری، افتخار است. نام افرادی چون بارید، سرکش، درویش خان و صبا، جاوید میماند. و به همین دلیل همگان او را بدینسان ستودند.

اما او را از پا درآوردند. درین باره شکمی نباید کرد. نه فلان آدم و فلان شخص بخصوص، همه، همه آنها که میخواستند و نتوانستند و آنها که میتوانستند و نخواستند. هر هنرمندی که زود، خیلی زودتر از معمول، میمیرد، همه ما، مسئول مرگش هستیم. این بسیار ساده است که تقصیر را کردن این و آن بگذاریم و آسویه خاطر بیاریم. اما، عده‌ی بیشتر مسئولیت داشتند. او را میشد باز هم زنده نگهداشت. میشد او را، بیش از اینها، پروراند، بزرگ کرد و گسترش داد.

نوحه خوانی، تا آنجا که مثبت نباشد، آسان‌ترین راه به خواب کردن وجدان است. او مردی بود که بیش از اینها میتوانست اوج بگیرد، نشو و نما کند و چیزهای نوتری بر ایمان کشف کند. از بهترین استادان موسیقی کلاسیک ایران بود و میتوانست راههای حل نوی برای گسترش این موسیقی و درآمیختن آن با موسیقی کلاسیک باختر بیابد. باید ادوها، بی‌مهرها، نفهمی‌ها او را از پا درآوردند.

فردا از آن صباست. خودش این را میداند. لبخندش این را آشکار میکند. او از آن کسان است که همگام او دنیای راستی و مهرند. از آن نونهالانی است که از او درس‌یاداری و اسباب و وفاداری به هنر و بزرگواری گرفته‌اند. در لبخندش فردا می‌شکفت و زندگی در پنجه‌هایش می‌غنود و رؤیایی میشد. رؤیایی که او با دستهای خود، با سرسختی خود، بنا می‌کرد.

هنرمند با مردم پیوند ناگسستنی دارد. مردم، اکثریت مردم، وقت این را ندارند که در کتری و کاستی بمانند. احتیاجات زندگی آنها را به دنیاهای پهناور، به زندگی پهناور منتهی می‌کند. در همین چهار راه‌ها با هنرمندان خود برخورد می‌کنند و آنها را در آغوش میکشند.

هیچ نیرویی نمیتواند این پیوند را بگسلد. دروغ است که مردم همیشه کوسفند صفت به دنبال هر کس که بغریبشان میدوند... اگر هم چنین باشد، چندان دوام ندارد.

کمتر چنین تجلیلی کردند؛ باینکه استاد ابوالحسن صبا زور و پول و مقام نداشت. از او واز انسانیت او باید خیلی بیاموزیم. تنها تجلیل واقعی او همین است که بکشیم از صفات برجسته او پیروی کنیم.

هر روز که می‌گذرد مازابه او نزدیکتر می‌کند. زیرا نوای او نوای رنج‌هایست که بروی هم انباشته شده است و هر کس را خمود می‌کند. نوای او نوای جوهرهای باریک ملت ماست، نوحه‌ها و زاری‌های همگانی و عشق‌های تباه شده‌است. غم او غم و ناکامی‌هاییست که بردوش ما سنگینی می‌کند. این غم را باینکه غم است شریف بداریم، زیرا از آن ماست.

فریدون رهنما



زمان

یکی بی‌جان و بی‌تن ابلق اسبی کونفرساید؛
 به کوه و دشت و دریا برهمی تازد که ناساید.
 سواران گر بفرسایند اسبان را به رنج اندر،
 یکی اسب است آن کو مر سواران را بفرساید.
 سواران خفته و آن اسب بر سرشان همی تازد،
 که نه کس را بکوبد سر، نه کس را روی بشخاید،
 تو و فرزند تو هر دو بر این اسبید، لیکن تو
 همی گاهی بدین هموار و فرزندت میافزاید.
 نژاد از هیچ مادر، نه پیروردش کسی هرگز؛
 ولیکن هر که زاد او، یا بزاید، زیر او زاید.

ناصر خسرو